

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی: صاحب امتیاز: شهرداری مشهد- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر

● سردبیر: سید مسجاد طلوع هاشمی

● نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵

● دفتر مرکزی: ۱-۵ ۸۸۸۸ ۳۷۲-۵۱

● نمایر: ۰۳۸۴۹۰۳۸۴-۵۱

● روابط عمومی: ۵۱ ۳۷۵۲ ۴۸۳-۳۸۰۵۱

● شماره پیامک: ۷۷۸۹۰۳۰۰

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

ميثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دماي هوای مشهد

۳۷٪
↓ ۴° ↑ ۷°
ظہر ۳۵

صبح ۳۰
عصر ۳۴
شب ۲۹

اوقات شرعی مشهد

● اذان ظهر ۱۱:۳۸:۰۶ نیمه شب شرعی ۲۲:۴۷:۴۳

● غروب آفتاب ۱۸:۴۳:۳۳ اذان صبح فردا ۰۵:۲۰:۵۹

● اذان مغرب ۱۹:۰۴:۰۱ طلوع آفتاب فردا ۰۴:۳۳:۲۱

هنر روز

دماي هوای مشهد

۳۷٪
↓ ۴° ↑ ۷°
ظہر ۳۵

صبح ۳۰
عصر ۳۴
شب ۲۹

اوقات شرعی مشهد

● اذان ظهر ۱۱:۳۸:۰۶ نیمه شب شرعی ۲۲:۴۷:۴۳

● غروب آفتاب ۱۸:۴۳:۳۳ اذان صبح فردا ۰۵:۲۰:۵۹

● اذان مغرب ۱۹:۰۴:۰۱ طلوع آفتاب فردا ۰۴:۳۳:۲۱

هنر روز

دماي هوای مشهد

۳۷٪
↓ ۴° ↑ ۷°
ظہر ۳۵

صبح ۳۰
عصر ۳۴
شب ۲۹

اوقات شرعی مشهد

● اذان ظهر ۱۱:۳۸:۰۶ نیمه شب شرعی ۲۲:۴۷:۴۳

● غروب آفتاب ۱۸:۴۳:۳۳ اذان صبح فردا ۰۵:۲۰:۵۹

● اذان مغرب ۱۹:۰۴:۰۱ طلوع آفتاب فردا ۰۴:۳۳:۲۱

هنر روز

آثري از مهدي فرخي، هنرمند خراساني با موضوع رضوی

چکامه

ای هشتم سروران دین گستر

ای پاره جسم و جان پیغمبر..... ای هشتم سروران دین گستر

در شرح مکارمت سخن قاصر..... در وصف معالیت زبان اقصر

خورشید به هر پگاه می افتد..... بر خاک رخت که تا بساید سر

زان پیش شفق کند همی گلگون..... دامان افق چو لاله احمر

صحن حرمت چو باغ گل زیبا..... مجموعه سنبیل است و سوسن بُر

بر سینه هر ستون درگاهت..... از نقش معرق است صد زیور

هر نقش در آن نگاره مینو..... هر سازه در آن عروس بی معجر

با بال فرشته خاک می روید..... از زائر تو چو پا نهد بر در

ای مانده جدا ز خان در غربت..... از جور خلیفه ستم محور

آمد که مگر رسد به دیدارت..... از خاک مدینه تا به قم خواهر

قم گفتم و غرق حیرتم در آن..... کین چیست بلای جان هر مضطر

این آتش در گرفته در عالم..... که افتاده به جان مرد و زن بی مر

از دغدغه بی قرار با خویشم..... مانند سپند در دل جمر

این لطف خداست بر بشر کاینک..... در شکل بلازند بدو نِشتر

ای شمس حریم حضرت باری..... ای کشتی عشق را مهین لنگر

ایران به جهان حریم قرآن است..... با لطف کن آن یکی بدان بنگر

حیف است که این بلا فرو پیچد..... طومار وجود مردم کشور

سید علی موسوی گرم‌رودی

عکس: حمید شعیبی زاده

اول شخص

این چه حُزنی است که در همه‌مه کاشی هاست؟*

یادی از مرحوم محمدعلی الهامی نیا، قدیمی‌ترین استاد کاشی‌کاری حرم مطهر رضوی که در سوم مرداد سال ۱۳۹۹ از دنیا رفت

یکم/مادر

مادر، چادرش را به کمر سفت‌گره می‌زند و دست محمد علی و دو برادر دیگرش را می‌گیرد و از ته‌کوجه حسن قلی در پایین خیابان، ردگنبد طلا را می‌گیرد. کشان‌کشان می‌آید سمت حرم، از غم نان، دارو نداشت را جمع کرده آمده مشهد، دامن امام رضا^(ع) را بگیرد. آن قدر می‌رود و می‌پرسد و می‌گردد که می‌رسد به معمار حرم، اوس شکرآ... خوش دست، همانی که کلی شاگرد زیر دستش کار می‌کنند. پسرش را می‌سیارد دست استاد خوش دست، می‌گوید، این شما، این هم محمد علی، جز نان حلال چیزی نخورده، خیال کن پسر خودت آمده، جوری ورزیده‌اش کن که فردا روز خودش برای خودش آقایی کند. بعد می‌رود، محمد علی می‌ماند و یک جارودستی که بنامی شود با آن غبار هنراوس شکرآ... را از زمین جمع کند. خریدی کند، پیغامی ببرد. هنوز خبری از هیچ حرفه‌ای نیست، اما سر به زیری و پاکدستی و نجابت محمد علی، خیلی زود به چشم استادکار می‌آید.

دوم/استاد

استاد خوش دست ایستاده بالای‌کار و محمد علی با دست‌های نوجوان ده سالگی‌اش، برای اولین بار یک بغل گل را از زمین برمی‌دارد، توی دست هایش جمع می‌کند و بعد با نگاهی مردد و نگران، بارها آن را به زمین می‌کوبد تا وزر بگیرد، سنگینی گل خام از زور دست هایش بیشتراست، به دقیقه نکشیده، قطره‌های عرق پیشانی‌اش، چکه می‌کند روی خاک‌ها. نمی‌خواهد اول کاری پیش چشم اوستا بی دست و پا به نظر برسد. بعد نفس‌زنان مشتی گل ورزیده را پهن می‌کند توی قالب‌ها، سه ردیف جای خالی مربع شکل توی یک ابزار چوبی با دست‌های محمد علی برمی‌شود. یک تکه نخ برمی‌دارد می‌کشد اطراف قالب و زوایدش را جدا می‌کند، بعد با نگاهی کنج‌گاو به چشم‌های استاد نگاه می‌کند که یعنی تالین جای‌کار چطور بود؟ استاد خوش دست، گوشه ابرویش را بالا انداخته، عینکش را روی صورت جابه‌جا می‌کند و بعد

روایت رضوی

ز دریای کرامات شده دامنِ صحرا تر

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

بعد می‌برد پیش حرم، پهلوی آن همه کبوتر رها، در این بین وقتی ممکن بود خانه نباشیم، به چند نفری سپردیمش، اما کسی حیوان زبان بسته را نمی‌پذیرفت، نمی‌دانم چقدر گذشته بود ولی کبوتر حالا قد کشیده بود و پرهایش یکی یکی جلوه کرده بودند، راه افتادیم به سمت حرم، کبوتر را بین چندند کبوتر دیگر رها کردیم، حالا به این فکر می‌کنم که اگر این کبوتر از اول جلد گنبد و گل دسته حرم بود ممکن نبود محتاج نگاه دیگران باشد، بعد زیر لب غزلم را زمزمه می‌کردم:

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

می‌گوید: کبوتر بود؟ می‌پرسم چه؟ و سؤال را هم زیاد متوجه نمی‌شود ذهن شلوغم، دوباره می‌پرسد: خانم! کبوتر بودها! بریم بگیریمش؟ من هنوز دقیقاً نمی‌دانم کبوتر کجاست و چرا باید آن را بگیرد، برمی‌گردیم عقب، در دل تاریکی و ظلمات، یک جوجه کبوتر رها شده بود که به سختی می‌توانست روی پاهایش بایستد. با مسرم آن را به خانه می‌برم، بلد نیست چطور دانه بخورد، باید نوکش را باز کنی و خودت دانه را به خوردش بدهی، حمام را کثیف کرده بود ولی باید چند روزی نگهش می‌داشتیم

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

با اشاره سر می‌خواهد ادامه دهد. حالا محمد علی تمام قوتش را جمع می‌کند و قالب را برای اولین بار روی زمین برمی‌گرداند. جز یکی، باقی قالب‌ها به شکل نامرتبی می‌ریزد روی زمین، گوش‌های محمد علی از خجالت سرخ شده، دست‌هایش می‌لرزد، استاد خوش دست لبخند پدرا نه‌ای می‌زند. آن یکی را که از همه بهتر شده با انگشت اشاره سوا می‌کند و می‌گوید، لعاب بز، ببر توی کوره کنار باقی کاشی‌ها، ورودی کوره کاشی‌پزی آن قدر بزرگ است که محمد علی با یک سر خم کردن واردش می‌شود، گل مرطوب را عین نوزادی که تازه خوابش برده، خیلی آرام می‌برد می‌گذارد کنار باقی کاشی‌ها، تا کوره آن قدری پر شود که بتوان روشنش کرد، دل محمد علی هم از ذوق آب شده، آن یک دانه کاشی را نشان کرده که وقتی کار پخت تمام شد، برود سراغش و ننداش‌ش کند.

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

حرارت که از دیوار کوره خشتی بیرون می‌زند، نفس‌های محمد علی هم از ذوق به شماره افتاده، صبح فردا، او می‌تواند اولین کاشی‌زندگی‌اش را لمس کند، اولین کاشی که سنگ بنای باقی عمر هنرمندانه‌اش می‌شود.

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

سوم/ عزت
بیست و پنج ساله است و کلی جوان و نوجوان دارند زیر دستش آموزش می‌بینند، حالا محمد علی است که گاه‌گوشه ابرویش را برای اولین نمونه کار کارآموزان کارگاهش بالا می‌اندازد و ظرافتش را وارسی می‌کند، تا امروز، بناهای زیادی را به زینت کاشی آراسته کرده، هر روز که چشمش به نمای کار ساعت بالاخیابان می‌خورد، خدا را شکر می‌کند که چطور او را عزت داد که از جاروکشی کارگاه کاشی‌پزی برسد به نمakاری امکان‌متبرکه، جوری که این اواخر استاد خوش دست‌گاهی روی یک تکه کاغذ، کاری را به محمد علی جوان می‌سپرد و می‌رفت سفر او دیگر برای خودش یک استادکار زبردست شده، روزها نقش خطوطی را روی کاشی اجرا می‌کند که شب‌ها در خواب به جانش نشست، هر بار گره به اجرای کار می‌افتد از صاحب بارگاه مدد می‌گیرد و شب‌ها، در خواب اجابت می‌شود، حالا دیگر نظره به این نقوش فیروزه‌ای و کهربایی، عبادت روز و شبش شده، از جای جای ایران، سراغ استاد الهامی نیا را می‌گیرند و دست آخر هر مجموعه‌ای که خط و ربطی به معماری اسلامی داشته باشد، می‌پذیرد و هر بنایی که بوی عرفان و معرفت ندهد، رد می‌کند.

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

چهارم/ بازگشت
اول قرار بود دو ماه مرخصی بی حقوق باشد، اما حالا چند سالی شده از آستان فاصله گرفته، آمده شیراز اهالی فارس و باقی استان‌ها، دست بردار هنر استاد الهامی نیا نیستند، اول آرامگاه «روزبهان» در محله «درب شیخ» شیراز بود، بعد رسید به آرامگاه «شیخ داعی‌الی...» یک روز کاشمیر می‌رفت برای آرامگاه سیدمرتضی و مسجد سعیدی، یک روز هم گذرش می‌افتاد به نیشابور برای مرمت بنای امامزاده محمد محروق، هم

روایت رضوی

ز دریای کرامات شده دامنِ صحرا تر

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

بعد می‌برد پیش حرم، پهلوی آن همه کبوتر رها، در این بین وقتی ممکن بود خانه نباشیم، به چند نفری سپردیمش، اما کسی حیوان زبان بسته را نمی‌پذیرفت، نمی‌دانم چقدر گذشته بود ولی کبوتر حالا قد کشیده بود و پرهایش یکی یکی جلوه کرده بودند، راه افتادیم به سمت حرم، کبوتر را بین چندند کبوتر دیگر رها کردیم، حالا به این فکر می‌کنم که اگر این کبوتر از اول جلد گنبد و گل دسته حرم بود ممکن نبود محتاج نگاه دیگران باشد، بعد زیر لب غزلم را زمزمه می‌کردم:

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

می‌گوید: کبوتر بود؟ می‌پرسم چه؟ و سؤال را هم زیاد متوجه نمی‌شود ذهن شلوغم، دوباره می‌پرسد: خانم! کبوتر بودها! بریم بگیریمش؟ من هنوز دقیقاً نمی‌دانم کبوتر کجاست و چرا باید آن را بگیرد، برمی‌گردیم عقب، در دل تاریکی و ظلمات، یک جوجه کبوتر رها شده بود که به سختی می‌توانست روی پاهایش بایستد. با مسرم آن را به خانه می‌برم، بلد نیست چطور دانه بخورد، باید نوکش را باز کنی و خودت دانه را به خوردش بدهی، حمام را کثیف کرده بود ولی باید چند روزی نگهش می‌داشتیم

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

با اشاره سر می‌خواهد ادامه دهد. حالا محمد علی تمام قوتش را جمع می‌کند و قالب را برای اولین بار روی زمین برمی‌گرداند. جز یکی، باقی قالب‌ها به شکل نامرتبی می‌ریزد روی زمین، گوش‌های محمد علی از خجالت سرخ شده، دست‌هایش می‌لرزد، استاد خوش دست لبخند پدرا نه‌ای می‌زند. آن یکی را که از همه بهتر شده با انگشت اشاره سوا می‌کند و می‌گوید، لعاب بز، ببر توی کوره کنار باقی کاشی‌ها، ورودی کوره کاشی‌پزی آن قدر بزرگ است که محمد علی با یک سر خم کردن واردش می‌شود، گل مرطوب را عین نوزادی که تازه خوابش برده، خیلی آرام می‌برد می‌گذارد کنار باقی کاشی‌ها، تا کوره آن قدری پر شود که بتوان روشنش کرد، دل محمد علی هم از ذوق آب شده، آن یک دانه کاشی را نشان کرده که وقتی کار پخت تمام شد، برود سراغش و ننداش‌ش کند.

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

حرارت که از دیوار کوره خشتی بیرون می‌زند، نفس‌های محمد علی هم از ذوق به شماره افتاده، صبح فردا، او می‌تواند اولین کاشی‌زندگی‌اش را لمس کند، اولین کاشی که سنگ بنای باقی عمر هنرمندانه‌اش می‌شود.

عاطفه جعفری

نویسنده و شاعر افغانستانی

سوم/ عزت
بیست و پنج ساله است و کلی جوان و نوجوان دارند زیر دستش آموزش می‌بینند، حالا محمد علی است که گاه‌گوشه ابرویش را برای اولین نمونه کار کارآموزان کارگاهش بالا می‌اندازد و ظرافتش را وارسی می‌کند، تا امروز، بناهای زیادی را به زینت کاشی آراسته کرده، هر روز که چشمش به نمای کار ساعت بالاخیابان می‌خورد، خدا را شکر می‌کند که چطور او را عزت داد که از جاروکشی کارگاه کاشی‌پزی برسد به نمakاری امکان‌متبرکه، جوری که این اواخر استاد خوش دست‌گاهی روی یک تکه کاغذ، کاری را به محمد علی جوان می‌سپرد و می‌رفت سفر او دیگر برای خودش یک استادکار زبردست شده، روزها نقش خطوطی را روی کاشی اجرا می‌کند که شب‌ها در خواب به جانش نشست، هر بار گره به اجرای کار می‌افتد از صاحب بارگاه مدد می‌گیرد و شب‌ها، در خواب اجابت می‌شود، حالا دیگر نظره به این نقوش فیروزه‌ای و کهربایی، عبادت روز و شبش شده، از جای جای ایران، سراغ استاد الهامی نیا را می‌گیرند و دست آخر هر مجموعه‌ای که خط و ربطی به معماری اسلامی داشته باشد، می‌پذیرد و هر بنایی که بوی عرفان و معرفت ندهد، رد می‌کند.

قالب طلا

یک صلوات، کرایه راننده تاکسی بود

عکاس و نویسنده

حمید سلطان‌آبادیان

دانه‌های درشت عرق از پیشانی مرد راه خودش را پیدا می‌کرد و از میان چین و چروک‌ها به روی صورتش می‌چکید. گرمای تابستانی بیداد می‌کرد. بادی هم که می‌وزید داغ بود و از شدت گرمای هوا کم نمی‌کرد. مرد، دستمالی از جیبش درآورد و عرق را از صورتش پاک کرد، بعد به خیابان شلوغ نگاهی انداخت و دستش را دوباره تکان داد تا حواس راننده‌ها را به سمت خودش جلب کند. شیشه پنجره ماشین‌هایی که عبور می‌کردند بالا بود و صدای مرده‌که مدام مقصدش را می‌گفت، به گوش راننده‌ها نمی‌رسید. - حرم - حرم - حرم ...

عکاس و نویسنده

حمید سلطان‌آبادیان

اولین ماشینی که نگه داشت فقط در بست می‌برد. دومی هم کرایه‌اش بالا بود. سومی فقط تا دور میدان فردوسی می‌رفت. چندتای بعدی هم مسیرشان نمی‌خورد. ماشین‌ها یکی یکی می‌آمدند و می‌رفتند و مرد مقصدش را بلند تکرار می‌کرد: « سمت حرم یرن؟ مسیرتان حرم مخوره؟» ماشین‌ها نیش نرم‌تری می‌زدند و سری تکان می‌دادند و می‌رفتند. یکی از راننده‌ها مرد مسافر را راهنمایی کرد: «از اینجا مستقیم حرم نُمبرنتان! یا باید در بست بگیرن یا راهِ تیکه تیکه یرن.»

عکاس و نویسنده

حمید سلطان‌آبادیان

مرد دوباره دستمال را از جیبش درآورد و عرق‌های صورت و دور گردنش را پاک کرد. از

دور می‌شد نگاه کرد. پشت ماشین نوشته شده بود: بیمه امام رضا^(ع)

عکس: حمید شعیبی زاده